



ستاره‌ی گمنام

دکتر لطفعلی کریمی

دورتر از ما،
پیش‌تر از ما،
نور می‌افشانی و
روشنگر دنیای پر غوغای ما هستی.

ساکت و آرام،
در میان همگنان گمنام،
در فضایی خالی از بهتان،
در جوی نورانی و پاک از غم و کینه،
جلوه‌گر می‌سازی اندامت،
یار افسونگر!
یار دیرینه!

بی‌نیاز از نام و نامیدن
بی‌دریغ از ذره‌ای، از خویش بالیدن
نور می‌تابی.

لحظه، لحظه، ذره، ذره، می‌فشانی نور؛
بر خاشاک،
بر سبزه؛
بر شکاف و چاک؛
بر هموار و نا هموار؛
بر خار
و بر هر کاینی از زندگی سرشار.

بر لب هر جو،
می‌شکوفایی گل از چشمان ریز وحشی آهو،
نقره باران می‌کنی در شب
چشم‌های نیم‌باز و نشئه‌ی تیهو.

در تو جاری جویبار نور،
در تو می‌سوزد ظلام محض،
در تو گیتی از تمام جهل و عصیان دور؛
در تو آزادانه پوئیدن،
در تو گل از ما و من مهجور.

آسمان با تو،
دشت با ابر طراوت خیز
باغ با آلاله‌ها و چشم‌گاوی‌ها
رود با خنیا ماهی‌ها
و جهان با پوش انسان
شاد و پابرجاست.

ای همه نور و همه نیکی!
گرچه نه نامی نه نزدیکی
جاودان مانی و نورافشان!
گرچه می‌ماند ز ما بر لوحه‌ی دوران،
نقش‌های محو و تاریکی.

دورتر از ما،
پیش‌تر از ما،
همچنان با ما و بعد از ما
نور افشان بوده و
روشنگر این عالم بی‌انتهای هستی.



با من بمان

اسماء الماسی

این خاطرات کهنه را بی‌تو کجا من می‌برم
وقتی نمی‌دانی که من، بی‌تو چه سان سر می‌برم
من با عذاب رفتنت پژمرده خواهم شد بدان
بسیار زاری کرده‌ام، زیبایی من با من بمان
با من بمان تا بگذریم از تیرگی‌های زمان
از تیرگی‌های زمان و یک بغل زخم زبان
حق با تو بود ای ماه من، عشق زمینی خوب نیست
اما بدان در قلب من، جز تو کسی محبوب نیست
با من بمان اینجا تو باشی عشق بی‌حد می‌شود
عاشق به چشمان تو تصویری مردّد می‌شود
غوغای قلب من چرا در ذهن تو گم می‌شود؟!
اینجا فقط یک «مرد» درگیر تلاطم می‌شود...



غزل

محمود بهمنی

مجنون شدی خواب از سر لیلیا گرفتی
معشوقه‌های شهر را یکجا گرفتی
وقتی به چشمان تو عادت کرده بودم
سهم مرا از وسعت دریا گرفتی
در پیله‌ی تنهایی‌ام پروانه‌ها را
آتش زدی و شعله‌ی بی‌پروا گرفتی
سمت کدامین شاخه، گل کرده نگاهت
حجم کدامین شعر زیبا را گرفتی
می‌خواستی تا آسمان آبی نباشد
خورشید را از دامن صحرا گرفتی
جاری شدی در من شبیه آب و آتش
مثل تبی جانکاه سر تا پا گرفتی
دیوانه می‌رقصاندم این شعر بی‌تو
مجنون شدی خواب از سر لیلیا گرفتی



می‌شناسمت

سمیه دهقانی

تو دور می‌شوی و من، چه دور می‌شناسمت
درون واژه‌های بی‌عبور می‌شناسمت
اگر چه تار می‌شود در بچه‌های چشم من
تو محو می‌شوی، بدون نور می‌شناسمت
اشاره کرده‌ای به سمت آشیان دیگران
نمی‌شناسی‌ام و پرغرور می‌شناسمت
به دام می‌کشد مرا تبلور نگاه تو
برای صید دل شبیه تور می‌شناسمت
بیا که پر شده ز صبر دوست حجیم کاسه‌ام
هنوز نیمه‌ای و من صبور می‌شناسمت



ز شبنم خداپرست

زمستان ماندنی است

مثل سردی نگاه تو

آنقدر از حس یخ‌ات پر شده‌ام

که می‌خواهم رقیب زمستان شوم

از این به بعد

برفی‌ترین لحظات را به سویت می‌فرستم

تا خونسردی‌ات چند برابر شود



سمیه ایمانی

به رحم مثل درد چسبیدم
تا به دنیا نیاورد من را
که به دنیای دیگرم نبرم
حسن موروثی نبودن را
مادرم درد می‌کشید از من
ضربه می‌زد به قلب من ضربان
تا که بالا بیاورم خود را
مثل حرف نگفته‌ای به زبان
وسط فال قهوه‌ای گم شد
و مرا غرق خواب کرد و گذشت
زندگی اشتباه محضی بود
که مرا انتخاب کرد و گذشت
کودکی قد کشید در رحمت
و به باور رسید مردن را
مثل من که بزرگ‌تر شده‌ام
حسن تلخ فریب خوردن را

از تو از هر چه بود افتادم
تا که بعد از تو جاودانه شوم
تا به آغوش مهربان کسی
غم دوریت را بهانه شوم
ساده بودم درست مثل خودت،
خام بودم دچار عشق و جنون...
تن به هر چیز دردناکی که،
تن به تیغی که غوطه‌ور در خون

تن به سرگیجه‌های لعنتی‌ام
وسط عشق‌های بی‌فرجام
تن به این زندگی که جز مردن،
گریه‌ام می‌کند هنوز مدام

خسته از بودن و دچار شدن
خسته از درد نیمه‌جان بودن
امن آغوشمان دریده شده
خسته از گرگ مهربان بودن

از تو تکرار می‌شدم هر روز
زندگی درد ریشه‌داری شد
تبر سر نوشت ریشه زد و،
زندگی مثل یادگاری شد،

که به دستان کوچکم دادی
و نوشتیم اتفاقی بود
و گذشتیم ساده مثل تبر
از سر زندگی که خیلی زود...

نه خودم را به مرگ نسپردم
تا که خود را شبیه گرگ کنم
دست تقدیر را بگیرم و بعد
ببرم با خودم بزرگ کنم

غروب شب فریاد

آریلا علی‌پور

بر لب پنجره‌ی خاطره چون می‌آیی
سخنی تازه بگو همسفر تنهایی
شاید از رفتن و بیگانه شدن غمگینی
یا بسی فاجعه در دیده‌ی من می‌بینی
مگر از لرزش و احساس دلم آگاهی
در غروب شب ظلمت زده‌ی گمراهی؟
باز هشیار شده عقربه‌ی ثانیه‌ها
باز بی‌تاب شده حرف دل از قافیه‌ها
باز هم خاطره‌ها، جاذبه‌ی دلتنگی
باز هم از تو نویسم، که گل یکرنگی
با من از عشق بگو حرف و حدیثی شیرین
گذر خنده بر این خاطره‌های دیرین
از کدامین تب عشقی و کدام آیینی
که همان حس خوش و خوشه‌ی صد پروینی
من از این لرزش و احساس، از این فاصله‌ها
از غروب شب فریاد، لب پنجره‌ها
از شروع تپش عقربه‌ی پی در پی
بغض مبهوت صدا بر تن غم پرور نی
اندکی حوصله کن تا که به سازش برسی
عشق را تجربه کن تا به نوازش برسی

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

